

غزل شماره ۲۳۰۹



مولانا « دیوان شمس » غزلیات

من بیخود و تو بیخود ما را کی برد خانه
من چند تو را گفتم کم خور دو سه پیمانه
در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم
هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه
جانا به خرابات آ تا لذت جان بینی
جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه
هر گوشه یکی مستی دستی ز بر دستی
و آن ساقی هر هستی با ساغر شاهانه
تو وقف خراباتی دخلت می و خرجت می
زین وقف به هشیاران مسپار یکی دانه
ای لولی بریط زن تو مستتری یا من
ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه
از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد
در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه
چون کشتی بی لنگر کژ می شد و مژ می شد

وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه
گفتم ز کجایی تو تسخر زد و گفت ای جان
نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل
نیمیم لب دریا نیمی همه دردانه
گفتم که رفیقی کن با من که منم خویش
گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه
من بی دل و دستارم در خانه خمارم
یک سینه سخن دارم هین شرح دهم یا نه
در حلقه لنگانی می باید لنگیدن
این پند نوشیدی از خواجه علیانه
سرمست چنان خوبی کی کم بود از چوبی
برخاست فغان آخر از استن حنانه
شمس الحق تبریزی از خلق چه پرهیزی
اکنون که در افکندی صد فتنه فتنه

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۳۰۹ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم. همانطور که دیدید وقتی ما بیخود می شویم به آن یک زندگی بی نام و نشان، بی فرم و زنده در این لحظه تبدیل می شویم که همان گنج حضور است. مراد از این جلسات کوچ کردن از خانه ایست که الان در آن زندگی می کنیم که همان خانه ذهن است. در این لحظه در ذهن هر کدام از ما فکری پدید می آید و تمام توجه ما را جذب می کند و این فکر به نظر خیلی جدی می آید و ما اصطلاحاً می گوئیم با آن فکر هم هویت

شده‌ایم. با این طور فکرها ما آنقدر آشنا و عجیب هستیم که بنظر می‌آید خانه ما و حس زندگی ما باید از این فکرها که همان خانه ذهن ماست بیرون بیاید و ما اینجا سعی می‌کنیم هویت خودمان را از این فرمهای ذهنی بیرون بکشیم.

من بیخود و تو بیخود ما را کی برد خانه

من چند تو را گفتم کم خور دو سه پیمانه

(مولانا، دیوان شمس، غزل ۲۳۰۹)

بیخود یعنی هیچگونه خود و احساس وجود بر اساس یک تجسم ذهنی ندارم و با هیچ چیز بیرون از خودم هم هویت نشده‌ام و هویتم را از هیچ چیز بیرونی نمی‌گیرم. هویت داشتن بر اساس یک چیز ذهنی که ذهن چیزهای بیرونی را برای ما مجسم می‌کند در واقع یعنی جسم و خود داشتن. پس می‌تواند این حرف مولانا به تمام بشریت و حتی به خودش هم باشد. پس چه با خودش و چه با ما و چه با کل بشر صحبت کند حرفهایش جامعیت دارند و برای همه گفته شده است.

پس می‌گوید: ما از خانه ذهن بیرون آمده‌ایم و ما را چه کسی می‌تواند به خانه ذهن برگرداند؟! من چقدر به تو گفتم که چند پیمانه کمتر شراب بخور. منظور از این شراب که مولانا و ما مست آن هستیم شرابی است که از حس زندگی در ما جاری می‌شود. زندگی در این لحظه است و در گذشته و آینده نیست. در حالیکه ذهن ما همیشه ما را به آینده و گذشته می‌برد.

پس می‌گوید: من به تو گفتم که اینقدر مست نشو وگرنه خانه ذهن خود را نمی‌توانی پیدا کنی. **به قول فیلسوفان دانش برگشت ناپذیر است.** کسی که یکبار مستی را دید دیگر به عالم هوشیاری ذهن باز نمی‌گردد. وقتی ما به ذهن هوشیار هستیم یک تجسمی از خود و دیگران داریم و فکر می‌کنیم که آن کسی که در ذهن خود از خودمان تجسم کرده‌ایم همان هستیم. در حالیکه مولانا می‌گوید من بیخود و تو بیخود یعنی در واقع ما اصلاً خودی نداریم ولی ما یک خود مصنوعی برای خودمان ساخته‌ایم. **من بیخود و تو بیخود ما را کی برد خانه.**

دیگر کسی نمی‌تواند ما را به خانه ذهن باز گرداند. ما دیگر به آن حالت قدیمی بر نمی‌گردیم. چقدر به تو گفتم که کم شراب بخور.

در شهر یکی کس را هشیار نمی‌بینم

هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه

(مولانا، دیوان شمس، غزل ۲۳۰۹)

در کل عالم یک نفر را هوشیار نمی‌بینم برای اینکه مولانا از خانه ذهن بیرون آمده و از پایگاه مستی نگاه می‌کند. اگر ما در این لحظه، حضور را که در واقع وجود آن یک زندگی بی نام و نشان در ماست حس کنیم و به آن آگاه باشیم پس بیخود شده‌ایم و اگر با آن چشمان حضور به جهان نگاه کنیم همه را مست خواهیم دید چون آن چشمان فقط زندگی را در انسانهای دیگر می‌بینند. پرده ذهن یا پندار را نمی‌بینند. انسانهایی که به حضور زنده نیستند مستی خود را نمی‌بینند اما کسی که از پایگاه مستی نگاه می‌کند و با چشماهای زندگی به دیگران نگاه می‌کند انسانهای دیگر را هم مست می‌بیند چون آن یک زندگی را که پشت پرده پندار است و شامل هیجانان و ارتعاشات ماست می‌بیند نه آن اعتراضات، هیجانان، خشم و ترس دیگران را.

شخص به حضور رسیده می‌داند که انسانها در ذهن خود زندگی می‌کنند و با فکرهایشان هم‌هویت شده‌اند و ممکن است خشمگین شوند یا در ترس باشند، حس انتقام جویی یا حس تکرار گفتارهای قدیمی را داشته باشند پس از پایگاه دیگری به آنها نگاه می‌کند. برای همین است که مولانا می‌گوید در شهر حتی یک نفر را هوشیار نمی‌بینم و هر کس بدتر از آن دیگری شوریده و دیوانه است. شوریده یعنی عشق در او می‌جوشد و زندگی در او مرتعش است و تماماً زندگیست.

جانا به خرابات آ تا لذت جان بینی

جان را چه خوشی باشد بی‌صحبت جانانه

(مولانا، دیوان شمس، غزل ۲۳۰۹)

پس مولانا به ما می‌گوید که جانا به خرابات بیا. خرابات یعنی حضور زندگی در این لحظه و فضای پذیرش این لحظه. چون هر چیزی که به این خرابات بیاید مست و خراب می‌شود. خرابات به عبارتی دیگر از خراب شدن آباد می‌شود. ما اگر نسبت به آن چیزی که هستیم خراب نشویم آباد نمی‌شویم. آبادی ما به آن فضای زنده و بیخودی‌ست. پس تو هم بیا به آن جایکه من هستم تا ببینی که جان چه لذتی دارد اگر به خرابات بیایی تبدیل به انرژی خرابات شده‌ای و اگر اینکار را نکنی جان نمی‌تواند بدون همنشینی جانانه خوشی داشته باشد. یعنی در آن فضا زندگی هست و اگر تو زندگی را حس نکنی، آگاه و مرتعش به آن نباشی نمی‌توانی لذت جان را در این لحظه ببینی. چرا؟ چون دایم در ذهن مشغول خواهی بود و با خوشیهای کاذب سر و کار خواهی داشت و خوشیهای کاذبِ سطحی، پایدار نیستند. بعلاوه ما می‌بینیم که به هر چیز ذهنی که از آن خوش می‌شویم ناپایدار است چون بعد از چند ساعتی تمام می‌شود و دوباره به شادی رسیدن به آینده مؤکول می‌شود. ذهن همیشه شادیهای کاذب بوجود می‌آورد و اجازه نمی‌دهد لذت جان را حس کنیم و دایم ما را به آینده مؤکول می‌کند که الان که این خوشی را داریم دوباره یک وقتی در آینده این خوشی اتفاق خواهد افتاد. هر خوشی ذهنی شبیه به اعتیاد می‌ماند که پس از یک مدتی دیگر کار نمی‌کند. پس بدون رفتن به خرابات و حس جانانه ما نمی‌توانیم لذت جان را حس کنیم.

هر گوشه یکی مستی دستی ز بر دستی

و آن ساقی هر هستی با ساغر شاهانه

(مولانا، دیوان شمس، غزل ۲۳۰۹)

پس اگر ما وارد خرابات شویم و از آن پایگاه نگاه کنیم می‌بینیم که همه جانسان مست است و همه را در خرابات می‌بینیم. ولی با ستیزه جلوی مستی را می‌گیریم. هر لحظه مستی می‌خواهد از ما بیان شود ولی ما با ستیزه با این لحظه زندگی را انکار می‌کنیم و نمی‌پذیریم در صورتیکه به سادگی می‌توانیم زندگی را بپذیریم و اجازه دهیم از ما عبور کند. پذیرش بی قید و شرط زندگی اصطلاحاً تسلیم نامیده می‌شود. پس وقتی از پایگاه هوشیاری نگاه می‌کنیم همه را در خرابات می‌بینیم چون اصل ما در خرابات است. مولانا می‌گوید:

تو مکانی اصل ما در لامکان

این دکان بر بند و بگشا آن دکان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۱۲)

تو الان ذهن، مکان و جسم هستی ولی اصل تو لامکان یا همان فضای خرابات و فضای پذیرش این لحظه است. پس مولانا می‌گوید: این دکان من ذهنی را ببند و دکان لامکان را باز کن تا شادی از تو بیان شود.

هر گوشه یکی مستی دستی ز بر دستی

و آن ساقی هر هستی با ساغر شاهانه

(مولانا، دیوان شمس، غزل ۲۳۰۹)

می‌بینم که انسانهای مست در این خرابات افتاده‌اند و دستی با دست دیگر متحد است و دایم با هم شریک هستند، شادی دارند و آن ساقی همه هستی، ساغر را به دست دارد و به همه شراب می‌دهد. یعنی خدا این جان زنده را هر لحظه در وجود ما می‌دمد اما متأسفانه ما با ستیزه و انکار زندگی جلوی آن ایستاده‌ایم. اگر به فضای پذیرش این لحظه برویم و با زندگی هم خط شویم زندگی از ما عبور می‌کند.

تو وقف خراباتی دخت می و خرجت می

زین وقف به هشیاران مسپار یکی دانه

(مولانا، دیوان شمس، غزل ۲۳۰۹)

تو به این دنیا آمده‌ای که وقف عشق شوی و درآمد تو هم از آن راه خواهد بود. تو باید به جهان شادی بدهی و اجازه بدهی تا این شادی، آرامش و عشق به زندگی از تو بیان شود. این خرج توست و دخت هم همان است چون وقتی به دنیا عشق می‌دهی شادی مرتعش را با تمام وجودت حس می‌کنی پس تو باید خودت را خرج این خرابات و عشق کنی. من از این وقف به هوشیاران یک دانه هستم. هوشیاران کسانی هستند که اصرار به انکار زندگی

دارند. اصرار دارند که بگویند مردگی هست و زندگی همه غم، استرس، دشمنی و کینه ورزیست و عشق در جهان وجود ندارد و عشق را انکار می‌کنند. پس می‌گوید: این اشخاص قدر آنرا نمی‌دانند بنابراین از این وقف به این هوشیاران مده. مولانا مستقیم اشاره می‌کند که از این وقف به این هوشیاران نخواهد رسید. در آخر غزل هم می‌گوید:

در حلقه لنگانی می‌باید لنگیدن

این پند ننوشیدی از خواجه علیانه

(مولانا، دیوان شمس، غزل ۲۳۰۹)

با وجود اینکه من این همه سرشار از شور، عشق و مستی هستم ولی وقتی به حلقه لنگان می‌رسم خودم را به لنگیدن می‌زنم برای اینکه اینها نه تنها ممکن است زندگی را انکار کنند بلکه ممکن است مستی و شادی مرا هم کم کنند. این پند ننوشیدی یعنی عمل نکردی. پس این پند را از خواجه بزرگوار که همان زندگیست نشنیدی و عمل نکردی. ما باید این پند را می‌شنیدیم.

ای لولی بربط زن تو مستتری یا من

ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه

(مولانا، دیوان شمس، غزل ۲۳۰۹)

لولی بربط زن زیبارویی هست که در میخانه نشسته و بربط می‌زند و ظاهراً مست شراب انگور است. تو که بربط می‌زنی و می‌خواهی دیگران را شاد کنی به نظرت تو مستتری یا من؟ البته که من مست‌ترم چون من مست می‌ازلی هستم و مست می‌انگور نیستم. مستی تو از شراب انگور است که چند دقیقه دیگر می‌پرد. بعلاوه تو برای به دست آوردن این مستی کلی از این هوشیاری که من دارم را از دست داده‌ای پس من از تو مست‌تر هستم. تو به آن جهانی که من از آن مستم دسترسی نداری با وجود اینکه تو در میخانه نشسته‌ای و بربط می‌زنی. پیش تو افسون من افسانه است چون افسون من عشق است. افسون من عشق زنده کننده است در حالیکه افسون تو یک بیهوشی و رفتن به هوشیاری نباتی است.

مولانا می‌خواهد بگوید که ما راه به پیش داریم نه به پس. ما بعنوان هوشیاری زندگی از جمادی یعنی از سنگ به نبات و بعد به حیوان و بعد هم همان هوشیاری تکامل پیدا کرده و تبدیل به انسان شده است. انسان می‌تواند آن یک زندگی را که همه اینها را بوجود آورده در خودش حس کند و از آن آگاه باشد. حالا بنظر تو این هوشیاری که من از آن مستم و رو به جلو رفته‌ام و مسیر تکامل را پیموده‌ام بهتر است یا تو که با خوردن شراب انگوری به هوشیاری نباتی برگشته‌ای که قبلاً از آن بیرون آمده‌ایم؟ تو افسون مرا متوجه نمی‌شوی و افسون من برای تو افسانه هست. حالا توضیح می‌دهد که چرا این افسون برای دیگران افسانه است و دیگران نمی‌توانند آن را بفهمند. می‌گویند من از خانه برون رفتم حالا ببینیم که چه اتفاقی افتاد.

از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد

در هر نظرش مضر صد گلشن و کاشانه

چون کشتی بی‌لنگر کژ می‌شد و مژ می‌شد

وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه

(مولانا، دیوان شمس، غزل ۲۳۰۹)

من از خانه ذهن خود و تنم بیرون رفتم و آزاد شدم و یکدفعه متوجه شدم یک مستی آنجا وجود دارد که مست می‌تواند خودش و تمام انسانهایی که مست حضور زندگی هستند باشد. من از خانه ذهن، افکار و هیجاناتم بیرون رفتم. بیشتر ما الان در ذهن زندگی می‌کنیم و گرفتار هستیم و کلی مسئله داریم. در حال حاضر این وضعیتی هست که تقریباً همه ما داریم. ما نباید نگران باشیم که اگر از خانه ذهن بیرون برویم به کجا می‌رسیم. برای اینکه ذهن آن خرابات را نمی‌تواند تجسم کند چون فضای خرابات فرم ندارد. ذهن ما فقط چیزی را می‌تواند بشناسد که صورت و فرم دارد و جسم است و در جهان بیرون وجود دارد و زندگی از جنس بی‌فرمیست. ذهن چیزی را که اگر از فضای ذهن بیرون ببریم می‌توانیم بشناسیم به آن تبدیل می‌شویم نمی‌تواند بشناسد بنابراین می‌ترسد.

ذهن به ما می‌گوید: تو به من بگو اگر از اینجا خارج شوی به کجا می‌روی و بعد به خراباتی که شما می‌گویی من هم می‌آیم. اما مولانا می‌گوید: اینطور نیست، **تو باید بپری** و به فضای زنده این لحظه قدم بگذاری و **ببخشی تمام چیزهایی را که اجازه نمی‌دهند تو از ذهن بیرون بروی بپری و وارد این فضا شوی.**

من از خانه بیرون رفتم و متوجه مستی شدم که آن مست می‌تواند خودش باشد که تا حالا نمی‌دیده و از آن آگاه نبوده و حس نمی‌کرده. آن مست در هر نگاهش صد گلشن و کاشانه بود یعنی هر دفعه و هر طرفی را که نگاه می‌کرد جهان را گلستان، زیبا و کاشانه می‌دید. همین چشمها و همین جهان بود اما طوری دیگر دیده می‌شد. این مست همانند کشتی بی‌لنگر کژ و مژ می‌شد و تلو تلو می‌خورد و می‌رفت. ولی این مستی به قدری شادی‌آور، زنده و توأم با آرامش و خردورزی بود که صد عاقل و فرزانه در حسرت چنین حالی مرده بودند. یعنی انسانهای عاقل و فرزانه در حیرت مانده بودند که این مستی از کجا آمده و این چطور مستی هست. مولانا اشاره به این دارد که عاقلان و فرزنانگان و کسانی که با ذهن خود هم‌هویت شده‌اند و افکارشان را جدی می‌گیرند حیران مانده بودند. در حالیکه می‌گوید: ذهن نمی‌تواند این مستی را بشناسد. ذهن فقط می‌تواند جهان بیرون را بشناسد و ما رادر جهان بیرون هدایت کند. ذهن در تشخیص اینکه چه چیزی برای وضعیت زندگی ما مفید است بسیار کمک کننده است. ذهن امکان ایجاد مقایسه را ایجاد می‌کند که چیزهای مضر و مفید را تشخیص دهیم اما زندگی را نمی‌تواند بشناسد. اگر غیر از شناخت زندگی و زنده شدن به زندگی ذهن را در هر جایی بکار ببرید به شما کمک می‌کند اما نه در شناخت زندگی.

گفتم ز کجایی تو تسخر زد و گفت ای جان

نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه

نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل

نیمیم لب دریا نیمی همه دردانه

(مولانا، دیوان شمس، غزل ۲۳۰۹)

من از آن مست پرسیدم که تو اهل کجایی؟ به حالتی که مرا مسخره کرد جواب داد که این چه سؤالیست که می‌پرسی؟! سؤال خیلی بی‌ربطی می‌پرسی. من اهل هیچ جا و هیچ مکانی نیستم. من اهل این دنیا نیستم. حقیقتاً هم عشق از آن جهان به این جهان می‌آید. ما باید یک روزنه باز کنیم تا عشق بوسیله ما به این جهان بیاید. عشق برای جهان ذهن و جهان مادی نیست و فقط بوسیله ما می‌تواند به این جهان بیاید و بیان شود و فقط ما هستیم که می‌توانیم شادیش را موقع بروز عشق در این لحظه حس کنیم. عشق چیزی نیست که بتوانیم به چنگ بگیریم و برای آینده پس‌انداز کنیم. یا در این لحظه آن را حس می‌کنیم یا نمی‌کنیم.

پرسیدند: کجایی هستی؟ گفتم نصفم از سرزمین زیباییهاست، نصفم از سرزمین مکان و مادیات، نصفم از آب و گل. آب و گل یعنی بدن، فکر و ذهن، به عبارت دیگر آن خرد بوسیله فکرها و جسم فیزیکی ما می‌تواند خودش را بیان کند. پس آن فضای بی‌فرم و غیبی به این نصفه احتیاج دارد که بتواند خودش را بیان کند. نصفم از جان و دل، نصفم لب دریاست. لب دریا فاصله بین خشکی و دریاست. دریا رمز زندگیست و خشکی رمز ذهن و نازندگیست. نازندگی به این معنی نیست که نمی‌توانیم زندگی را حس کنیم ولی اگر با ذهن بگردیم زندگی را پیدا نمی‌کنیم. پس مرز بین این زندگی و ذهن همان بدن درونی ماست. اگر در این لحظه شما به درون بدن خود بروید و فضای زنده درون بدن خود را که هر لحظه جسم شما را خلق می‌کند حس کنید که حس گنج حضور هم از آن آغاز می‌شود در اینصورت لب دریا را حس کرده‌اید. پس نصفش گوهر وجود و آگاهی ماست که بصورت آزادی که همانند ماهی در اقیانوس شناور است و نصف آن لب دریاست که دایم زندگی از آن بیان می‌شود.

لب دریا مرز مادی بودن ماست و این جهان غیب مرتب خودش را از طریق لب دریا یعنی فاصله بین زندگی و بیان زندگی از وجود ما ارایه می‌کند. ما می‌توانیم همیشه نصفی دُرَدانه و نصفی لب دریا باشیم. یعنی ضمن اینکه آگاه به زندگی هستیم اجازه دهیم که زندگی هم عشق را از وجود ما بیان کند که شادیش را حس کنیم و هم خردش را از ما بیان کند که خلاق باشیم و فکرهای کنیم. پس هم آگاه به زندگی و هم آگاه به بیان آن در

وجود مادی خود باشیم که این تعریف عشق است. پس **عشق یعنی زنده شدن در دو بعد مادی و معنوی** و اینها هر دو با هم برمی‌خیزند و در اینصورت ما آگاه به هر دو جهان هستیم. آگاهی توأم در این لحظه به لب دریا یعنی زندگی و وجود مادی ما عشق نامیده می‌شود و این تعرف دیگری از عشق است.

اشکال ما انسانها این است که چون دایم در ذهن خود زندگی می‌کنیم آگاه به دردانه نیستیم و فکر می‌کنیم هر چه هست همین جهان مادی هست یعنی ما فکر می‌کنیم جهان مادی را می‌شناسیم پس به فرم و جهان مادی آغشته شده‌ایم. بنابراین چون هر فرمی قابل تغییر و از بین رفتنی‌ست، ترس از بین رفتن این فرمها جان ما را فرا گرفته و این ترس، دید ما را کج و معوج کرده پس اگر بترسیم جهان را هم کج و معوج می‌بینیم. اگر ما توأم به فضای مادی و جان زنده بودیم نمی‌ترسیدیم برای اینکه می‌دانستیم که ما در اصل آن فضای زنده هستیم و قسمت مادی ما وسیله‌ای برای بیان موقت قسمت زنده ماست.

گفتم که رفیقی کن با من که منم خویشت

گفتا که بنشناسم من خویشت ز بیگانه

(مولانا، دیوان شمس، غزل ۲۳۰۹)

به آن مست گفتم که با من رفیقی کن که من خویشتاوند تو هستم. **گفتا که بنشناسم من خویشت ز بیگانه**. تو که می‌گویی خویشت و بیگانه و این فضای دویی را بوجود آوردی این فضای دویی مربوط به همان خانه ذهن است. من خویشت را از بیگانه تشخیص نمی‌دهم. برای اینکه من زندگی هستم و تبدیل به زندگی شدم. پس آن مست به من ذهنی و آن قسمت ذهن گفته که اگر تو فکر می‌کنی که من را می‌توانی به چنگ بیاوری و بعنوان خویشتاوند خودت به خودت وصل کنی نمی‌توانی برای اینکه من خویشت را از بیگانه تشخیص نمی‌دهم.

من بی‌دل و دستارم در خانه خمارم

یک سینه سخن دارم هین شرح دهم یا نه

(مولانا، دیوان شمس، غزل ۲۳۰۹)

من دل و دستار ندارم. دستار پارچه‌ای بود که در قدیم بجای کلاه سرشان می‌گذاشتند که در اینجا رمز عقل و منیت است. بنابراین مولانا می‌گوید که من اصلاً عقل و دل ندارم. دل یعنی مرکز. که الان برای بیشتر ما مرکز ما، من ذهنی ماست. فکرهای ما دل ما شده‌اند. اگر فکر کردی من هم مثل تو هستم اشتباه می‌کنی من مثل تو نیستم چون دل و دستار ندارم. من مرکز ذهنی ندارم که هویتم را از فکرهایم بگیرم و در خانه می‌فروش یا همان خرابات هستم و سینه‌ام پر از سخن است. آیا من اینها را شرح بدهم یا نه؟!!!

اجازه بدهید به قصه ای از مثنوی که نسبتاً کوتاه است مراجعه کنیم و دوباره برمی‌گردیم و درباره غزل صحبت می‌کنیم. قصه مثنوی مربوط هست به یک فیلسوفی که یک عرب بدوی را ملامت می‌کند برای اینکه ریگ در جوال کرده است.

مولانا «مثنوی معنوی» دفتر دوم

بخش ۹۲ - قصه اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

یک عرابی بار کرده اشتری

دو جوال زفت از دانه پری

او نشسته بر سر هر دو جوال

یک حدیث‌انداز کرد او را سال

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۳۱۷۶-۳۱۷۷)

یک عرب بدوی دو جوال (گونی) پر از گندم و جو کرده بود و بار شترش کرده بود و خودش هم روی شتر نشسته بود. یک حدیث‌انداز یعنی کسی که پر حرف است و حرفهای بیجا می‌زند و نمی‌توان از حرفهایش نتیجه‌ای گرفت و فقط می‌خواهد بحثهای ذهنی بوجود آورد. در واقع حرفهایش بده بستان حرفهای تکراری مربوط به گذشته و آینده است و از زندگی منشأ نمی‌گیرد. اصطلاح حدیث‌انداز کسی که با الفاظ بازی می‌کند و بحث می‌کند و در ذهن است و از چنین اشخاصی باید دوری کنید چون بحث کردن کاری بیهوده است. حال ببینید شما اینطور هستید و اگر هستید در خودتان تغییر بوجود آورید.

از وطن پرسید و آوردش بگفت

واندر آن پرسش بسی درها بسفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۸)

از وطنش پرسید: اهل کجایی و در این گفتگو و سؤالها، معنی‌های زیادی را از او پرسید.

بعد از آن گفتش که این هر دو جوال

چیست آکنده بگو مصدوق حال

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۹)

بعد از گفتن همه معانی از مرد عرب پرسید: دو جوالی که بار کرده‌ای چیست، در کیسه‌ها چه چیزی داری؟ (هر چند صحبت‌های چنین شخصی که بحث‌انداز است بی فایده است).

گفت اندر یک جوالم گندم است

در دگر ریگی نه قوت مردم است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۸۰)

عرب گفت: در یکی از کیسه‌ها در یک طرف شتر، گندم بار کردم و در طرف دیگر در کیسه ریگ ریخته‌ام که غذای انسان نیست.

گفت تو چون بار کردی این رمال

گفت تا تنها نماند آن جوال

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۸۱)

بحث‌انداز گفت: چرا ریگ را در کیسه ریخته‌ای و بار شتر کرده‌ای؟ عرب جواب داد: برای اینکه موازنه برقرار شود و گندم که در طرف دیگر شتر است نیفتد.

گفت نیم گندم آن تنگ را

در دگر ریز از پی فرهنگ را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۸۲)

حدیث انداز گفت که تو برای رعایت عقل و دانش کیسه ریگ را خالی کن و نصف گندم را در آن بریز.

تا سبک گردد جوال و هم شتر

گفت شایبش ای حکیم اهل و حر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۸۳)

تا هم شتر و هم بار سبک شوند. عرب گفت: شاد باش، خوشا به حالت ای حکیم آزاده.

این چنین فکر دقیق و رای خوب

تو چنین عریان پیاده در لغوب

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۸۴)

تو چنین فکر دقیقی داری و چنین عقیده و نظر خوبی داری که به کار می آید. پس چرا در این بیابان عریان هستی؟ این تعب آور است.

رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد

کش بر اشتر بر نشانند نیکمرد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۸۵)

مرد عرب بر فیلسوف رحمش آمد و تصمیم گرفت او را بر شترش سوار کند.

باز گفتش ای حکیم خوش سخن

شمه ای از حال خود هم شرح کن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۸۶)

مرد عرب چند سؤال دیگر از این فیلسوف پرسید و گفت: ای دانشمند خوش صحبت کمی از خودت و احوالت بر ایم بگو.

این چنین عقل و کفایت که تراست

تو وزیری یا شهی بر گوی راست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۸۷)

چنین عقل و کفایتی که تو داری راستش را بگو که شاید تو وزیری یا شاهی؟

گفت این هر دو نیم از عامه‌ام

بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۸۸)

گفت که من از مردم عادی هستم، شاه و وزیر نیستم. لباس پوشیدم را ببین چگونه است.

گفت اشتر چند داری چند گاو

گفت نه این و نه آن ما را مكاو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۸۹)

گفت اگر شاه و وزیر نیستی چند تا شتر و گاو داری؟ مرد فیلسوف نما جواب داد که من گاو و شتر ندارم. اینقدر در حال من کند و کاو نکن.

گفت رخت چیست باری در دکان

گفت ما را کو دکان و کو مکان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۹۰)

گفت: حتماً در دکانت پارچه و رخت و اینها داری. جواب داد: نه مکان، نه دکان و نه رخت دارم. هیچکدام را ندارم.

گفت پس از نقد پرسم نقد چند

که توی تنهارو و محبوب‌پند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۹۱)

گفت: خب اگر اینها را نداری پس چقدر پول نقد داری؟! تو یک فیلسوف محبوب و دوست داشتنی هستی و به تنهایی خرد همه عالم را داری.

کیمیای مس عالم با توست

عقل و دانش را گوهر تو بر توست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۹۲)

تو کیمیای تمام مس‌های عالم را داری و لایه به لایه این عقل و دانش در تو ریخته شده است. اگر این کیمیا را به مس بزنی طلا می‌شود.

گفت والله نیست یا وجه العرب

در همه ملکم وجوه قوت شب

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۹۳)

فیلسوف‌نما جواب داد: ای بزرگوار عرب، من در تمام دنیا حتی اینقدر پول کافی ندارم که غذای شبم را بخرم.

پا برهنه تن برهنه می‌دوم

هر که نانی می‌دهد آنجا روم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۹۴)

تن و پا برهنه در این دنیا می‌دوم و هر کسی به من لقمه نانی دهد به سمتش می‌روم.

مر مرا زین حکمت و فضل و هنر

نیست حاصل جز خیال و درد سر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۹۵)

مولانا به تدریج نتیجه می‌گیرد که این حکمت، فضل و دانشی که فیلسوف‌نما دارد غیر از دردسر، اضطراب و پریشانی برایش هیچ ندارد. حالا شما از خود بپرسید دانشی که جمع

کرده‌اید آیا سبب اضطراب، دردسر و خشم شماست، سبب اعوجاج دید شماست یا به شما عشق و زندگی می‌دهد؟! کدام یکی از اینهاست!!؟

پس عرب گفتش که رو دور از برم

تا نبارد شومی تو بر سرم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۹۶)

پس عرب بدوی به او گفت: از برم دور شو تا نحسی و شومی تو بر من نبارد.

دور بر آن حکمت شومت ز من

نطق تو شومست بر اهل زَمَن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۹۷)

حکمت نحس خود را از من دور کن تا نحسی نطق تو بر زمانه نیفتد. چون دانشی که به کار تو نیامده و این خرد در تو زنده نمی‌شود بنابراین فضای ذهن تو فقط بازی با الفاظ است که نمی‌دانی حتی معنی آنها چیست، وگرنه این عقل و خردی که داشتی در زندگی بطور عملی بکار تو می‌آمد. مولانا می‌خواهد نتیجه بگیرد که اگر علم، دانش و عرفان یا هر چیزی که آموخته‌ای برای ایجاد حس زندگی در تو کار نکند و یا در عمل بکار تو نیاید پس جز شومی چیزی ندارد. بنابراین آنها را بیان نکن چون نحسی آن بر دیگران هم می‌افتد.

بخش سوم

یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم

ور ترا ره پیش من واپس روم

یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ

به بود زین حیل‌های مرد ریگ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۳۱۹۸-۳۱۹۹)

مردریگ = به ارث رسیده و تکراری، از گذشته باقی مانده.

عرب بدوی در ادامه می‌گوید: اگر یک جوان من گندم و یکی ریگ باشد بهتر از این است که حیل‌های تکراری گذشته را از تو بیاموزم و به این نتیجه می‌رسد که اگر هر سمتی تو بروی من برعکس تو می‌روم.

احمقی ام پس مبارک احمقیست

که دلم با برگ و جانم متقیست

گر تو خواهی کت شقاوت کم شود

جهد کن تا از تو حکمت کم شود

حکمتی کز طبع زاید وز خیال

حکمتی بی فیض نور ذوالجلال

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۳۲۰۰-۳۲۰۲)

اگر من احمق باشم بهتر از این است که حیل‌ها و زرنگیهای تکراری و الفاظ تو را بیاموزم. علمی که به درد تو نخورده پس به درد من هم نمی‌خورد. این احمقی هم فرخنده است برای اینکه دلم شاد است و زندگی را حس می‌کنم در حالیکه تو به الفاظ و علم خود مشغولی و با دانش خود هم‌هویت شده‌ای و بر اساس آنها من درست کرده‌ای در حالیکه هیچکدام از آثار گفته‌هایت در اعمالت دیده نمی‌شود و شادی را در تو نمی‌بینم بلکه غم، اندوه و رنج را در تو می‌بینم. بنابراین این زندگی که من حس می‌کنم و جانم با آن آشناست را بیشتر می‌پسندم و من دانش لفظی ندارم. مولانا می‌گوید که اگر می‌خواهی بدبختی تو کم شود اجازه بده دانش تو کم شود. منظور دانشیست که از ذهن بر می‌خیزد و دانش حفظی است و ارتباطش را با سرچشمه وجود تو از دست داده.

پس مولانا می‌خواهد بگوید دانشی مفید است که از گنج حضور این لحظه و حس زندگی در این لحظه بطور خلاق از ما بیان شود. اگر هم از دیگران یاد می‌گیریم معنی آن دانش

در ما کار کند و در عمل بکار بیاید. بطوریکه آن جان بتواند در تن ما کار کند. ولی اگر دانش از طبع و خیال برخیزد یعنی از من ذهنی ما آمده باشد و فقط من ذهنی را تقویت کند و زائیده من ذهنی باشد در اینصورت از فیض خدایی بی بهره است و همینطور هم هست. امروزه علم بشری چون سرچشمه در هستی و زندگی ندارد این همه خرابکاری بوجود آورده است. یکی از آنها بمب اتمی است که غیر از کشتار مردم و خرابکاری هیچ فایده دیگری ندارد. این نشان می‌دهد که علم بشری در این قسمت هیچ پیشرفتی نکرده است. مثلاً در قدیم شخصی با گرز می‌زد و ده نفر آسیب می‌دیدند و الان با فشار یک دکمه ده میلیون انسان می‌میرند. می‌بینید که هیچ تغییری نکرده و علمی که از هستی و از ذوالجلال بیاید نیست. علمی است که با هستی ذاتی ما ارتباط ندارد و هیچ شادی و خردی در آن نیست و از آن راه ما به هیچ جا نخواهیم رسید. اینها نصیحت‌هایی هستند که مولانا به کل بشر می‌کند و بشر می‌تواند به آنها گوش کند.

حکمت دنیا فزاید ظن و شک

حکمت دینی برد فوق فلک

زوبعان زیرک آخر زمان

بر فزوده خویش بر پیشینیان

حیله‌آموزان جگرها سوخته

فعلها و مکرها آموخته

صبر و ایثار و سخای نفس و جود

باد داده کان بود اکسیر سود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۳۲۰۳-۳۲۰۶)

پس دانشی که فقط از ذهن برمی‌خیزد فقط ظن و شک بوجود می‌آورد. دانشی که از اعماق وجود ما برمی‌خیزد ما را به فوق فلک می‌برد یعنی به زندگی می‌رساند. ما با این دانش

پرواز می‌کنیم و خردورز می‌شویم. انسانهای حيله‌گر، تبهکاران و زیرکان که خودشان را برتر از پیشینیان می‌شمارند منشأ دانش‌شان از حيله، زرنگی و چیزهای ذهنی و زائیده از منیت آنهاست و جگرشان را سوزانده. جگرشان را سوزانده یعنی در رنج فرو رفته‌اند و با هستی وجود خود یا همان اکسیر وجودشان در ارتباط نیستند. هستی وجودشان که در پایین آن را اکسیر سود می‌نامد یعنی هر چیزی که ما داریم و اصل سرمایه ماست همین است. ما با من ذهنی حقه بازیها آموخته‌ایم در نتیجه صبر را از دست داده‌ایم. **صبر یعنی پذیرش بی قید و شرط این لحظه در حالیکه هنوز به آنجا که می‌خواهیم نرسیده‌ایم.** که این خواص را حقه‌بازان در ذهن به باد داده‌اند در صورتیکه صبر، سخای نفس، جود و ایثار، اکسیر سود یعنی سرمایه ما هستند.

فکر آن باشد که بگشاید رهی

راه آن باشد که پیش آید شهی

شاه آن باشد که از خود شه بود

نه بمخزنها و لشکر شه شود

تا بماند شاهی او سرمدی

همچو عز ملک دین احمدی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۳۲۰۷-۳۲۰۹)

پس فکر آن است که راهی برای ما باز کند و از هستی ما سرچشمه بگیرد تا راهگشا برای خودمان و دیگران باشد. راه آن باشد که ما را به شاهی هدایت کند. منظور از این شاه آن شاهی نیست که با لشکر، جواهر و مخزن شاه شده باشد بلکه شاهیست که بر اساس خودش شاه شود. بر اساس اظهار عشق و زندگی شاه شده باشد. بر اساس حس زندگی در اعماق وجود ما و زنده شدن به او و جاودانه شدن به او پیش بیاید یعنی ما شاه شویم و به شاهی خودمان برسیم مثل ملک دین احمدی. اجازه بدید که به غزل برگردیم.
پس مولانا می‌گوید:

سرمست چنان خوبی کی کم بود از چوبی

برخاست فغان آخر از اُستن حنانه

شمس الحق تبریزی از خلق چه پرهیزی

اکنون که در افکنده صد فتنه فغانه

(مولانا، دیوان شمس، غزل ۲۳۰۹)

ما انسانها سرمست آن خوب هستیم همانطور که مولانا از پایگاه مستی همه را مست می‌دید و اشتباه نمی‌دید. ما همه سرمست آن خوب، آن یک زندگی یعنی سرمست خدایی هستیم. ولی فعلاً در ذهن خود گرفتار شده‌ایم و در این ذهن، من توهمی تکیه بر این خوب داده است. اُستن حنانه ستونی بود که حضرت محمد تکیه به آن می‌داد و موعظه می‌کرد و زمانیکه تخت دیگری برایش ساختند دیگر به آن ستون تکیه نمی‌داد و آن ستون از دوری ایشان و آن نور و حضور به فغان در آمده بود. ما هم سرمست خوب هستیم برای اینکه درون هر جا که زندگی می‌کنیم کسی به ما تکیه داده و ما به او تکیه داده‌ایم. یعنی در همین خانه ذهن ما به زندگی تکیه داده‌ایم و سرمست او هستیم و ما کمتر از چوب نیستیم و به فغان در خواهیم آمد و این فراغ و دوری ما را به عشق، بروز عشق، شوریدگی و دیوانگی خواهد کشاند.

حالا مولانا به آن نور که اسمش را شمس الحق تبریزی نامیده می‌گوید که تو این شور را در جان همه انسانها افکنده‌ای و همه باشندگان را در جهان مست کرده‌ای پس شمس تبریزی چرا حالا از ما پرهیز می‌کنی؟ برای اینکه این خود ما هستیم که انتخاب می‌کنیم از ما دور باشد. پس شمس تبریزی اینجا سمبل همان یک زندگی زنده هست که در جان ما شور افکنده ولی وقتی ما می‌خواهیم آن را لمس کنیم از ما فرار می‌کند. پس مولانا می‌گوید: شمس الحق تبریزی این همه فتنه در این جهان افکنده‌ای، پس چرا از باشندگان مخصوصاً انسان پرهیز می‌کنی!!

